

حکایت بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش
 گفت ای مرغان من و تیمار خویش
 بر لب دریاست خوشتر جای من
 نشنود هرگز کسی آوای من
 از کم آزاری من هرگز دمی
 کس نیازارد ز من در عالمی
 بر لب دریا نشینم دردمند
 دایما اندوهگین و مستمند
 ز آرزوی آب دل پر خون کنم
 چون نیم من اهل دریا، ای عجب
 بر لب دریا به میرم خشک لب
 گرچه دریا میزند صد گونه جوش
 من نیارم کرد از و یک قطره نوش
 گر ز دریا کم شود یک قطره آب
 ز آتش غیرت دلم گردد کباب
 چون منی را عشق دریا بس بود
 در سرم این شیوه سودا بس بود
 جز غم دریا نخواهم این زمان
 تاب سیمرغم نباشد الامان
 آنک او را قطره آبست اصل
 کی تواند یافت از سیمرغ وصل
 هدهدش گفت ای ز دریا بی خبر
 هست دریا پر نهننگ و جانور
 گاه تلخست آب او را گاه شور
 گاه آرامست او را گاه زور
 منقلب چیزست و ناپاینده هم
 گاه شونده گاه بازآینده هم
 بس بزرگان را که کشتی کرد خرد
 بس که در گرداب او افتاد و مرد
 هرک چون غواص ره دارد درو
 از غم جان دم نگه دارد درو
 ور زند در قعر دریا دم کسی
 مرده از بن با سرافتد چون خسی
 از چنین کس کو وفاداری نداشت
 هیچ کس اومید دلداری نداشت
 گر تو از دریا نیایی با کنار
 غرقه گرداند ترا پایان کار
 میزند او خود ز شوق دوست جوش
 گاه در موج است و گاهی در خروش
 او چو خود را می نیابد کام دل
 تو نیابی هم از و آرام دل
 هست دریا چشمه ای ز کوی او
 تو چرا قانع شدی بی روی او